

تقدیم به زنان ایران که مظهر عشق، شجاعت و زندگی هستند

زندگی کردن مثل پختن یک کیک اسفنجیه. دستورالعمل‌های زیادی داری، اما درنهایت این خودت هستی که باید تجربه‌ی درست کردنش رو به دست بیاری. باید دست‌هات رو به آشنایی آرد و تخم‌مرغ و وانیل ببری. باید حواست به درجه‌ی فر، به اندازه‌ی قالب و مقدار مواد باشه. دقیقاً مثل وقتی که وارد زندگی می‌شی فکر می‌کنی همه چیز رو می‌دونی اما درنهایت باید تجربه‌هات رو کسب کنی و پای انتخاب‌های غلط و درستت بمونی چون زندگی چیزی جز ریختن و از نو ساختن نیست.

بی توجه به کارتن‌های خالی بی سروتهی که این طرف و آن طرف ریخته بود زمزمه کرد "بارو!"

همان سلام به گویش ارمنی بود که از کودکی آن را می‌شنید. جد پدری‌اش از ارامنه بود. با آنکه نسل‌های بعد از او مسلمان شده بودند اما هنوز هم آدابی در بینشان به یادگار مانده بود. یاد مادر بزرگش افتاد. اولین کلمه‌اش برای ورود به هر مکانی همین بود. بارو! صدای ریختن تخته‌ها باعث شد به عقب برگردد. آقای خالقی با احتیاط از زیر پله‌ها رد شد و کتش را تکاند:

— ظاهر و باطن همین‌ه که می‌بینی دخترم. مادام خدا بیامرز وقتی اومد پیشم تا برای این ملک مشتری پیدا کنم، گفت ریش و قیچی دست خودت. نه پا تو این ساختمان گذاشت نه سر قیمت حرفی زد. راستی... گفتمی در جریان نبودی؟

نمود! ماما هلن هرگز نامی از این ساختمان نبرده بود. حتی تا شب قبل نمی‌دانست معنی وقف و حبس چیست. مجبور شده بود با شادی در سایت‌های حقوقی جستجو کند و بعد از آن متوجه موضوع شده بود؛ اما

هنوز هم ناگفته‌های زیادی باقی بود. ملکی به آن بزرگی در یکی از مناطق قدیمی و قیمتی تهران حبس آن‌ها شده بود. مدت حبس مشخص بود. پنجاه سال. ماما هلن بیست و پنج سال آن را در اختیار داشت و بعد از فوتش، حبس به او ارث رسیده بود. میراثی که نمی‌دانست چرا و چطور به او ربط پیدا کرده است.

آقای خالقی میان افکارش پرید و سنگ خودش را به سینه زد:
— نظرم اینه بذاری مثل قبل خودم دنبال مشتری مناسب باشم. برای شما سخت می‌شه دخترم.

آن قدر ساده نبود که نفهمد آقای خالقی به فکر جیب خودش است. راه افتاد تا قسمت‌های دیگر را هم ببیند. این‌طور که آقای خالقی می‌گفت و از در و دیوار ساختمان معلوم بود، در سالیانی دور این ساختمان مهدکودک و شیرخوارگاه بزرگی بوده است.

— خانم دکتر رو همه می‌شناختن. پدر خدا بیامرزم تا زنده بود از ایشون به احترام یاد می‌کرد. تو این دوره زمونه از این مدل آدم‌ها دیگه پیدا نمی‌شه. هم پولدار هم چشم و دل سیر. هم خانواده‌دار و هم دست و دلباز. ارادت آقای خالقی باعث خنده‌اش شد و خدا را شکر کرد که پشت به او ایستاده بود.

دری را که نزدیک‌تر بود باز کرد. یک طرف دیوار کاشی‌های رنگی داشت و پنجره‌های باریک و بلندی که قسمتی از حیاط را نشان می‌داد. چند لحظه کافی بود تا در ذهن بازسازی‌اش کند. نیمی از دیوار را آبی تیره می‌کرد. گلدان‌های زرد روشن و پرده‌های توری سفید. جان می‌داد برای روزهای بلند تابستان.

آقای خالقی از کنارش گذشت:

— دیشب هم برات توضیح دادم باباجان. حق فروش یا واگذاری نداری مگر به صاحب ملک. بیست و پنج سال دستت می‌مونه تا ازش بهره ببری. هر چند از ظاهرش پیدااست که پول چندانی ازش در نمی‌آد. به خانهای کوچک رهنی‌اش فکر کرد که بعد از فوت ماما هلن دیگر جای زندگی نبود. صاحبخانه هم هر بار به بهانه‌ای قصد بلند کردنش را داشت. بیست و پنج سال یک عمر بود برای کسی که انتخابی میان بد و بدتر نداشت.

با سرانگشت شقیقه‌اش را فشرد:

— وارث ملک کیه؟ شما می‌شناسید؟ شاید در مورد این حبس توضیحاتی داشته باشه.

خالقی دستی به سر بی‌مویش کشید:

— جواب سؤالاتت رو نمی‌دونم دخترم. اگر کمکی ازم بخوای فقط بابت اجاره‌ی اینجا می‌تونم بهت قول بدم.

کلافه به دور و اطرافش اشاره کرد:

— با این خرابه چی کار می‌شه کرد؟

— دو راه بیشتر نداری. یا خودت می‌دی اجاره، یا با وارث اصلی ملک به توافق می‌رسی و همه چیز ختم به خیر می‌شه.

خنده‌دار بود. صاحب ملک باارزشی شده بود که به هیچ کارش نمی‌آمد. حال آدم گرسنه‌ای را داشت که روی یک کوه طلا نشسته باشد. نه می‌توانست طلا را بخورد و نه می‌توانست بفروشد. سمت آقای خالقی چرخید:

— گفتین خانم دکتر در قید حیات نیست. وارثش رو چطور می‌تونم پیدا کنم؟

خالقی دستی به کت آبی نفتی اش کشید که گرد و خاک کدرش کرده بود:

— پرس وجو می کنم بهت می گم. تا اون موقع هم زمان داری تا به تصمیمی که قراره بگیری فکر کنی.

از پدر و مادرش خاطرات زیادی نداشت. قبل از آنکه ذهنش شروع به ثبت خاطرات کند، آن ها را از دست داده بود. آن زمان سه چهار سالی بیشتر نداشت و مادرش قرار بود برایش یک نی نی بیاورد؛ اما در چشم به هم زدنی زندگی همه شان زیرورو شده بود. پدر و مادرش را در سانحه ای از دست داده بود و بعد از آن فقط ماما هلن را داشت. با وجود غم سنگینی که یک شبه او را از پا در آورده بود، یک تنه پای بزرگ کردنش ایستاده و او را به ثمر رسانده بود؛ اما بعد از تمام آن سال های سخت، حالا که باید در کنار هم از روزهای آرام و ساکتشان لذت می بردند، تنه اش گذاشته بود. چانه اش از بغض لرزید. از جیب لباسش دستمال کاغذی مچاله شده ای بیرون آورد و زیر بینی کشید. این کار باعث می شد گریه اش متوقف شود. باید خودش را جمع و جور می کرد:

— گفتین مستأجر قبلی اینجا چی کار می کرد؟

— از ظواهر امر که پیداست هیچ کاری نمی کرده.

ساختمان طبق محاسبات چشمی اش بیشتر از سیصد متر بود. شامل یک سالن و آشپزخانه ی بزرگ و شش اتاق بزرگ در طبقه ی پایین و تعدادی اتاق و سرویس در طبقه ی بالا که به نظر بخش اداری مهد کودک را شامل می شد. یک شبه متوجه شده بود که برای چندین سال آینده مالک این بناست. جایی که بی برو برگشت هر مترش ارزش چند میلیونی داشت. انگشت اشاره اش را زیر دندان گرفت. بعد از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه هیچ کاری مرتبط با رشته اش پیدا نکرده بود. دو سه سالی در چند

۱۳ منامعیری

دفتر تبلیغاتی کار کرد و بعد از آن تقریباً خانه‌نشین شد و شغل خانگی‌اش را راه انداخت. شیرینی‌پزی ساده‌ای که مشتریان ثابت خودش را داشت... شاید حالا وقتش شده بود تا شروع دوباره‌ای داشته باشد.

ویبره‌ی تلفن همراه از جیب سارافون جین تیره‌اش باعث شد گوشی را بردارد. آویز فلامینگو زیر گوشی رقصید. شادی بود.

— الو شاد؟

— سلام هلیا. خوبی؟ رفتی؟

راه افتاد تا در انتهای راهرو را باز کند. کنجکاو بود که به کجا ختم

می‌شود.

— آره اینجام.

— خوبه؟ واقعاً مال خودته؟ حامد می‌گه این دختره دیگه جواب سلام

ما رو نمی‌ده.

خندید:

— والا نمی‌دونم مال منه یا نه. یعنی مال من هست اما فقط چند سال.

— چند سال؟

— بیست و پنج.

— هیع... خیلی خوبه بابا. یک عمریه برای خودش. تا اون موقع تو پنج

شش تا نوه داری هلی.

شیشه‌ی انتهای راهرو شکسته بود اما می‌توانست از پشت دیوار کوتاه،

درختان سربه‌فلک کشیده را ببیند. به زحمت دستگیره را چرخاند:

— فعلاً که اصل جنس موجود نیست. چه برسه به فرعش.

— جونم به اصل جنس. کی برمی‌گردی؟

— تا یکی دو ساعت دیگه. کاری داشتی؟

— نه. منتظرم تا بیای و تعریف کنی. بای.

— بای.

گوشی را ته جیبش انداخت و دوباره تلاش کرد. در بالاخره باز شد. ایوان باریکی با نرده‌های زنگ‌زده مقابلش بود. می‌توانست رنگ صورتی را در قسمت‌هایی از نرده ببیند. سرش را به چپ و راست چرخاند. تا چشم کار می‌کرد دیوار بود و درختان سربه‌فلک کشیده‌ای که آن طرف حبس شده بودند. عجیب بود اما حس می‌کرد در و دیوار ساختمان غمگین است. پوفی کشید تا سینه‌اش سبک شود؛ اما نشد. دلتنگی که با این چیزها خوب نمی‌شد. باید سری به خانه‌ی امید می‌زد تا دلش آرام بگیرد.

آقای خالقی کنارش ایستاد:

— این باغ پشت رو می‌بینی؟

— آره.

— انگار قبلاً وصل بوده به همین حیاط اما بعداً جدا کردن و دیوار کشیدن. احتمالاً هنوز هم تو مایملک خودشونه که کسی بهش دست نزنه. حالا که فکر می‌کنم یه وارث هم بیشتر نداشته.

امیدوار بود بتواند با تنها وارث ملک به توافق چشمگیری برسد. بی‌میل نبود تا دوباره از طبقه‌ی بالا دیدن کند اما ترسید زیر آوار بماند. ساختمان چنان متروکه به نظر می‌رسید که بعید می‌دانست یک سال دیگر هم دوام بیاورد. کف سالن چوب‌کاری بود و با وجود سالیان درازی که از آن می‌گذشت همین‌طور وقت قدم زدن زیر پا قیژقیژ می‌کرد. بعید نبود با پا گذاشتن روی اولین پله همه چیز زیر پایش فرو بریزد.

با حرص شکمش را تو کشید. اندام پر و گوشتی ارثیه‌ی خاندان پدری‌اش بود. ماما هلن و آلبوم عکس‌های خانوادگی این موضوع را ثابت می‌کرد که زن ترکه‌ای در فامیل و آشناهایشان کیمیاست. شادی می‌گفت با هفتاد کیلو جزو آدم‌های چاق به حساب نمی‌آید. اما این چیزی از پهنای

کمرش کم نمی‌کرد. صبح امروز به مناسبت شروع آذر دلش می‌خواست مانتوی جین و بوت‌های کوتاه مخملی‌اش را بپوشد اما نه تنها دکمه‌ی شلوارش بسته نشد که حتی بالا هم نرفت.

دستی به دامن سارافون کشید و کفش‌های اسپرت جیرش را که روی هر کدام یک سنجاقک پولک‌دوزی شده داشت از نظر گذراند.

آقای خالقی صدایش زد:

— آگه بررسی تموم شد بریم. ها؟

صاف ایستاد:

— آره. بریم. راستی آقای خالقی، شب عید موعد قراردادم تموم می‌شه و باید خونه رو خالی کنم.

آقای خالقی انگار متوجه حالش شد که دل‌داری داد:

— حواسم هست. تا اون موقع یه کاریش می‌کنیم. نگران نباش باباجان.

آگه با وارث به توافق نرسیدی، می‌گردیم دنبال یه آدم خوب. فقط باید با مستأجر تسویه کنیم. پول رهنی که داده بابت اینجا...

از این یکی هم خبر نداشت. جرئت نکرد از قیمت رهن بپرسد اما آقای خالقی پیش قدم شد:

— پنجاه برای اینجا پیش داده. هر چند خیلی بیشتر می‌ارزید اما مادام رو همین قیمت موافق بود.

— پنجاه میلیون؟

— می‌دونم کمه اما خب ملک کارآمده نیست.

نفسش را بیرون داد:

— پول رهن رو نمی‌تونم پرداخت کنم. اصلاً نمی‌دونم ماما با اون پول چی کار کرده.

— مگه می‌شه باباجان؟ حساب سپرده‌ای چیزی؟

سر تکان داد:

— هیچی.

— ای بابا... بذار یه کم فکر کنیم. یکی دو روز دیگه با مستأجر قرار دارم. بهت زنگ می‌زنم که بیای.

گفت "ممنونم" اما حساسی ناامید بود. حتی اگر آن پول را نادیده می‌گرفت، پنهان‌کاری ماما هلن را نمی‌توانست.

— بریم دخترم. تا جایی می‌رسونمت.

— باز هم ممنون.

آقای خالقی بنگاه معتمدی بود که از سال‌ها قبل او را می‌شناختند. از آن‌هایی که همیشه پشت شیشه‌ی مغازه‌شان یک کاغذ برای اشیاء گمشده می‌چسبانند. اینکه چقدر واقعیت داشت را نمی‌دانست. تنها پسرش در اتریش درس می‌خواند و دخترش را در سن پایین شوهر داده بود و نوه‌های قد و نیم‌قدی داشت که عکس‌هایشان همیشه در گالری گوش‌اش بود و هر بار که فرصت می‌کرد نشان دیگران می‌داد. لابد خوشبختی همین چیزهای کوچک بود!

حد فاصل ملک موروثی تا خانه‌ی کوچکش طولانی بود. بعید می‌دانست بتواند خیلی به آنجا رفت و آمد کند. خوش‌شانس بود که آقای خالقی او را تا جایی نزدیک محله رساند. خودش چند سالی می‌شد که به محله‌ی دیگری اسباب‌کشی کرده بود. وقت رفتن به خانه سری به میوه‌فروشی محله زد. مغازه‌ی کوچکی که بعد از فوت مرد خانواده توسط همسرش اداره می‌شد. کدو حلوایی‌های نارنجی از همان دور لبخند به لبش آورد. انگار صدایش می‌زدند. حامد همیشه به خنده می‌گفت شکم‌تر از او نبوده و نیست. اما بیشتر از آنکه از خوردن لذت ببرد، از پخت‌وپز لذت می‌برد.